

## داستان خرسی که می خواست خرس باقی بماند

خرسی که می خواست خرس باقی بماند / نویسنده یورگ اشتانیر؛ مترجم ناصر ایرانی؛ تصویرگر یورگ مولر. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ۱۳۷۷، [۳۲] ص، مصور (رنگی)

### خلاصه‌ی داستان:

درختان برگ می ریختند و غازهای وحشی رو به جنوب پرواز می کردند. سردی باد خرس را می آزد. او یخ کرده و خسته بود.

بوی برف را در هوا شنید و به سوی غار گرم و دلپذیرش رفت.

در لانه گرم خود به خوابی عمیق فرو رفت. خرسها در تمام طول زمستان می خوابند.

روزی حادثه‌ای اتفاق افتاد آدمیانی به جنگل آمدند و با خود نقشه و دوربین و اره آوردند و

درختان را یکی پس از دیگری بریدند. سپس ماشین و جرثقیل آوردند تا در دل جنگل یک

کارخانه بسازند. وقتی بهار فرا رسید، خرس از خواب بیدار شد. غار او اینک زیر کارخانه بود.

خرس از غار بیرون آمد، با تعجب به کارخانه ژل زد. در همین لحظه نگهبان کارخانه جلو دوید و

داد زد: اوهوی، عمو! چرا آنجا بیکار ایستاده‌ای؟

خرس گفت: معذرت می خواهم از حضورتان، آقا ولی من یک خرسم.

نگهبان داد زد: یک خرس؟ تو هیچی نیستی مگر یک کارگر تنبل و کثیف. او آن قدر عصبانی بود

که خرس را برد پیش رئیس کارگزینی، خرس در نهایت ادب به رئیس کارگزینی گفت من یک

خرسم، آقا. رئیس کارگزینی گفت: تو یک کارگر تنبل و کثیف هستی که باید حمام بروی تا قیافه

آدمیزاد پیدا کنی. آن وقت خرس را پیش معاون بخش اداری برد.

وقتی خرس وارد اطاق معاون بخش اداری شد. داشت تلفنی به کسی می گفت: ما اینجا یک

کارگر خیلی تنبل داریم که ادعا می کند خرس است. و او را پیش رئیس بخش اداری فرستاد.

وقتی خرس وارد اطاق رئیس بخش اداری شد. او گفت چه موجود کثیفی، جناب رئیس می خواهد ببیندش. ببریدش خدمت ایشان.

جناب رئیس به حرفهای خرس خوب گوش داد، و دست آخر گفت: جالب است! پس تو خرس، آره؟ تا وقتی ثابت نکنی که حقیقتاً خرسی من حرفت را باور نمی کنم.

خرس پرسید: ثابت کنم؟ جناب رئیس جواب داد: بله، چون من می گویم خرس های حقیقی را فقط در باغ وحش ها و سیرک ها می توان پیدا کرد. دستور داد که خرس را با جیب به نزدیکترین شهری ببرند که باغ وحش داشت. خود نیز با اتومبیلش همراه او رفت.

خرس های باغ وحش همین که خرس غریبه را دیدند سرشان را تکان دادند و گفتند: این خرس خرس حقیقی نیست. خرس حقیقی که سوار جیب نمی شود. خرس حقیقی، مثل ما، در قفس زندگی می کند. خرس خشمگینانه فریاد زد: شما اشتباه می کنید. من خرسم! من خرسم!

جناب رئیس لبخند زد و گفت: تو شهر بزرگ بعدی یک سیرک هست. خرسهای سیرک بسیار باهوشند. می رویم آنجا تا تو حرفت را ثابت کنی. خرسهای سیرک مدت بسیار زیادی به خرس غریبه چشم دوختند و بالاخره گفتند: او شبیه خرس هست ولی خرس نیست. خرس با اندوه جواب داد: نه. کوچکترین خرس سیرک داد زد: او چیزی نیست جز یک مرد تنبل که لباس پشمی پوشیده و حمام نرفته. همه خندیدند. جناب رئیس هم خندید. خرس بیچاره به قدری غمگین بود که نمی دانست چه باید بکند.

و هنگامی که به کارخانه برگشت، برای خرس یک لباس کار آورد، و به او گفت ریشت را بزن، او مثل بقیه کارگران کارت حضور و غیاب را ساعت زد. نگهبان کارخانه او را پشت ماشین بزرگی برد و به او گفت که چه باید بکند. خرس سرش را تکان داد که یعنی چشم.

از آن به بعد خرس یک کارگر کارخانه بود و روز پس از روز، هفته پس از هفته، و ماه پس از ماه پشت ماشین می ایستاد و کار می کرد.

برگ درختان که زرد شد، حس خستگی در بدن خرس شروع کرد به ریشه دواندن. هر چه برگها بیشتر و شادمانه تر در باد پاییزی می رقصیدند، خرس بیشتر و بیشتر خسته می شد. همکارانش مجبور می شدند صبحها او را از تختخوابش بیرون بکشند و چندان نگذشت که، بی آنکه دست خودش باشد، پشت ماشین به خواب می رفت.

یک روز نگهبان کارخانه پیشش آمد و داد زد: تو داری به تولید کارخانه لطمه می زنی. ما اینجا به کارگر تنبل بی عرضه‌ای مثل تو احتیاج نداریم. تو اخراجی!

خرس ناباورانه به او نگاه کرد و پرسید: اخراج؟ منظورت این است که من هر جا دلم بخواهد می توانم بروم. نگهبان کارخانه داد زد: نه، هیچ کس جلویت را نمی گیرد.

خرس فرصت را از دست نداد. زود بچه‌اش را برداشت و از کارخانه بیرون رفت.

یک شب و یک روز و سپس یک روز دیگر پیاده راه رفت. او از میان برف کشان کشان به جنگل رفت. آن قدر رفت و رفت و رفت تا به یک غار رسید.

بیرون غار نشست و به خود گفت: نمی دانم چه باید بکنم، ای کاش این قدر خسته نبودم. او مدت بسیار درازی آنجا نشست به افق خیره شد، به زوزه باد گوش سپرد و به برف اجازه داد که روی او ببارد و بپوشاندش.

به خود گفت: حتم دارم که یک چیز خیلی مهم را فراموش کرده‌ام، ولی آن چیز چیست؟ چه چیز را فراموش کرده‌ام؟